



سخنرانی خلق و امر

حاج حسین خوش بچه

خلق و امر

بسم الله الرحمن الرحيم

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم، العبد المؤيد رسول
المكرم أبو القاسم محمد، اللهم صل على محمد و آل
محمد.

امرائمه طاهرين (عليهم السلام) به ما واجب است.

رفقای عزیز! تشریف دارند، من یک آدمی هستم که امر
را اطاعت می‌کنم. البته آن اندازه که بتوانم دلم
می‌خواهد امر این‌ها را اطاعت کنم؛ چون که خدا خودش
می‌داند از تمام گلوله‌های خونم می‌گویم این‌ها از همه

چیز من، افضل هستند، بالاتر هستند و اما که اگر امر کردند امر آن-ها به من واجب است؛ وگرنه من که نمی خواهم سخنرانی کنم که این ها گوش بدهند. خوب دیگر حالا عنایتی دارند؛ مثل همان که یک مثالی زدم: خدا رحمت کند حاج شیخ عباس تهرانی را می فرمود: امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) کسی بود هزار شتر سرخ مو داشت، در دکان میثم می رفت، این ها واقع، وقتی که پیش من می آیند من همان حس را می کنم. نه این که به قول ما عوام ها، خدای نخواستہ یک بادی به خودم بکنم من این ها را که می بینم، می بینم همان کار را دارند می کنند، با من دوست هستند. امیدوارم که ولایت در قلب، در خون، در گلوله های خون این ها تسلط پیدا

کند، تسلط کرده، اضافه شود.

“السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله و
بركاته. السلام على الحسين وعلی بن الحسين و أولاد
الحسين و أهل بيت الحسين ورحمة الله و بركاته.”

روزی با رزق فرق می کند. اسلام و ایمان دوتاست.

من به اینها قول داده‌ام درباره «له الأمر و له الخلق»
صحبت کنم، من یک دفعه یک جایی یک اشاره‌ای
کردم اما این را خیلی ابعادش را نگفتم، فقط یک
اشاره‌ای کردم، امیدوارم که خدای تبارک و تعالی روزی
من و دوستان کند؛ یعنی رفقایم بکند. آخر رفقاً! من یک
چیزی به شما بگویم: ما یک روزی داریم، یک رزق

داریم. روزی این است که خدا به ما می دهد، می خوریم؛ اما رزق ولایت است [که] می دهد، آن یک حرف دیگری است، ببینید روزی با رزق دوتا است. خدا می فرماید: من روزی می دهم ضامن روزی تان هستم می دهم؛ اما رزق از برای ولایت است. چرا؟ از امام سؤال شد: آیا قیامت ما می میریم و زنده می شویم، این جا هم می میریم [و] زنده می شویم؟ ممکن است که این جا هم عکس العمل داشته باشد؟ حضرت فرمود: بله، گویا امام صادق (علیه السلام) بود، «صلوات الله و سلامه علیه» گفت: شخصی است، ایشان می آید اسلام می آورد، نه این اسلام؛ یعنی ولایت می آورد، یعنی ایمان می آورد. اسلام و ایمان دوتا است. اسلام همینی بود که خلاصه به پیغمبر اسلام

(صلی الله علیه و آله) اینها آمدند گفتند: ما ایمان آوردیم، گفت: اسلام آوردید. اسلام آن موقعی بود که پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به امر خدا معرفی کرد، قبول نکردند و آن ایمان است.

مُرده و زنده شدن در این دنیا

آن وقت اشخاص وقتی که ایمان آوردند این زنده می شود، این کافر است ایمان می آورد زنده می شود، حالا این برمی گردد کافر می شود، می میرد. چطور می میرد؟ یعنی معلوم می شود که این جان است، آن ایمان اصل کاری است، می گوید زنده می شود، وقتی ایمان آورد

زنده می شود. جان دارد، زنده می شود. گوش به عرض بنده بدهید خواهش می کنم، شخصی کافر است [و] می آید ایمان می آورد، مسلمان می شود، امیرالمؤمنین (علیه السلام) را قبول دارد این چه می شود؟ این زنده می شود. اما یک نفر هست، اسلام دارد، می رود کافر می شود می میرد. پس اصل ولایت ماست.

تکامل خلقت به واسطه امر است. اگر امر دنبال خلق نباشد، رشد ندارد.

حالا وقتی خدای تبارک و تعالی [خلقت را] خلق کرده امر دنبالش هست. اگر [روی] خلق امر نباشد خلق خودرو است، سرگردان است، چرا سرگردان است؟ باید امر باشد.

اگر امر باشد این بشر به تکامل می‌رسد. تکامل هر بشری و خلقت به واسطه امر است. من دلم می‌خواهد توجه بفرمایید، پس اصل امر است. حالا بعضی از مفسرین می‌گویند که این «له الخلق و له الأمر» این‌ها یکی هستند. من کار به آن حرف‌ها ندارم، من دید ولایت خودم این است که اگر امر دنبال خلق نباشد رشد ندارد. من یک مثالی بزنم که خودم بهتر بفهمم، آقایان که الحمد لله این قدر مدل درسی و علم‌شان بالاست که آمدند، نمی‌دانم حالا دیگر، همان که گفتم مثل امیرالمؤمنین (علیه السلام) است که پیش می‌شم آمده است، من قبول دارم تکرار هم می‌کنم. در تمام گلوله‌های خونم هست. حالا ببینید آقا! یک کشاورز به

او امر می‌شود: باباجان! این گندم‌ها را بردار بکار، گندم بکار. به آن آقا می‌گویند: این درخت‌های ریز را ببر بکار، به ما میوه بدهد. اگر این کشاورز امر را اطاعت نکند ما گندم نداریم یا آقای مهندس یک قدری از این مقواها آوردند، توی دستگاه می‌ریزد، این خُرد می‌شود، بعد هم در یک دستگاه دیگر تا کارتون می‌شود؛ ببین امر این را به جایی می‌رساند.

پیغمبران مُرسل و صاحب کتاب، آمدن پیامبر (صلی الله علیه و آله) به قبرستان و بشارت به مُرده‌ها دادن. خداوند هر کاری را به وسیله می‌کند، وسیله ساز است.

من می خواهم یک حرفی بزنم اگر ولایت شما ناقصی داشته باشد، آدم کشش ندارد. باید ولایت شما، امیدوارم که شما به بلوغ رسیده باشید این حرف را قبول کنید؛ چون که حرف سطحش خیلی بالاست. عرض بشود خدمت حضرت عالی؛ باید با فکر و اندیشه قبول بفرمایید. اگر هم قبول نکردید به من بگویید، به خود من بگویید. ببینید خدای تبارک و تعالی یک قدری که بشر رشد کرد، مثل همین است که وقتی بنی اسرائیل از دریا آن طرف رفتند، به موسی گفت بیایید من کتاب به شما بدهم «وواعدنا موسی ثلاثین ليله و أتممناها بعشر فتمّ میقات ربّه اربعین ليله»

عرض شود خدمت حضرت عالی، خلاصه گفت: بیا من

کتاب بدهم، حالا که آمد کتاب به این‌ها داد، این‌ها همه رفتند گوساله پرست شدند؛ پس معلوم می‌شود که ما چهار پیغمبر مُرسل داریم، این‌ها وقتی ولایت ابلاغ شد این چهار نفر لیبیک گفتند و این‌ها مرسل شدند. این‌ها صاحب کتاب شدند: تورات، انجیل، زبور، قرآن.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک روز سر قبرستان آمد [و] گفت: خوش به حال شما که مُردید، فتنه‌هایی بعد از من به پا می‌شود. همان‌طور هم که دیگر شد. حالا آن اشخاصی که در آن ادیان بودند با آن ادیان رستگار بودند؛ چون که کتاب، کتاب آسمانی بوده. حالا خدای تبارک و تعالی هر کاری که می‌کند با وسیله می‌کند و وسیله ساز است، وسیله آن هم این است که من و شما و

سایرین خلقت امتحان بدهیم. حالا «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» نازل گردید، این جزو آیه قرآن است؛ یعنی ای بشر! کلیه صد و بیست و چهار هزار پیغمبر! تمام خلقت! زیر بار پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بروید، همه پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را اطاعت کنید. آن‌ها که رفتند که رفتند. آن‌هم که نرفت یهودی شد، نصرانی شد، این جوری شدند اما آن زمان یهودی نبود دینش همان بود؛ پس همه باید زیر بار پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بروند، حالا به پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) قرآن نازل شد.

ولایت این قدر سنگین است که گفت من به متقی

نازل می‌کنم. نازل کردن ولایت به کوه‌ها و توان
نداشتن آن‌ها.

رفقای عزیز! این را به شما بگویم این که می‌گوید
[ولایت را] به کوه‌ها نازل کردیم توان نداشت. به چشم
ما کوه‌ها خیلی با عظمت است مثلاً کوه ابوقبیس، کوه
دماوند، شما ببینید کوه خیلی مهم است اما می‌خواهد
بگوید: باباجان من! عزیزجان من! این کوه‌ها که شما
می‌بینید درباره ولایت خُرد می‌شد، ولایت این قدر
سنگین است؛ حالا گفت: من به متقی نازل می‌کنم. به
چه کسی؟ یعنی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله)! به
پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نازل شده. حالا که به
پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نازل شده، پیغمبر هم خب

احکام را می گوید، احکام قرآن را می گوید.

ولایت امر خداست، قرآن کلام خداست.

دقیقش [نکته مهم] این است که می گویم باید بکشیم، این [قرآن] کلام خداست؛ اما امیرالمؤمنین (علیه السلام) امر خداست. ولایت امر خداست، آن کلام خداست. همین جور که اگر این ها [کشاورزها] امر را اطاعت نکنند، گندم نداریم، حبوبات نداریم، میوه جات نداریم. همین جور هم اگر امر ولایت را اطاعت نکنند، هیچ چیزی نداریم. وقتی ولایت نداشتی هیچی نداری. ببین من یک مثال زدم که مطلب یک قدری روشن شود، آن آقایانی که مثل خودم هستند هم بفهمند. هیچ چیز

نداریم، وقتی ولایت نداری هیچ چیزی نداری.

تا قبل از روز غدیر اسلام بوده، اما با معرفی
امیرالمؤمنین (علیه السلام) ایمان شد.

حالا من نمی خواهم این مطلب را بگویم، آن سفر حجة
الوداع [که] خلاصه پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به
امر خدا، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را معرفی کرد،
بعد از آن زمان ایمان شد، بعد [از] آن «أکلمت لکم
دینکم» نازل گردید؛ یعنی تا حالا اسلام بوده حالا ایمان
شد. بعد عمر «حسبنا کتاب الله» گفت، گفت: کتاب خدا
ما را بس است. اما پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:
«أطیعوا الله و أطیعوا الرسول، أولوا الأمر منکم». گفت:

أطيعوا الله، خداست، أطيعوا الرسول، رسول الله (صلی الله علیه و آله) است، پس أولوا الأمر چه کسی است؟ دست روی شانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) گذاشت، گفت: ایشان با یازده فرزندش است.

أولوا الأمر باید قرآن را معنی کند. معاویه و پول دادن به عباس برای معنی نکردن قرآن، دلیل کشتن ائمه (علیهم السلام).

أقاجان من! قرآن را باید اولوا الأمر معنی کند. آخر مردک نفهم! تو که می گویی قرآن ما را بس است، تو از قرآن چه خبر داری؟ تو که قرآن [را] نمی توانی معنی کنی! حالا، قرآن نمی تواند معنی کند! دلیل این که ائمه

(علیهم السلام) ما را کشتند، دلیل این که حضرت زهرا (علیها السلام) را کشتند، این ها فدای کلام خدا شدند، فدای قرآن شدند. خودشان قرآن هستند اما فدا شدند. خدا دلش می خواهد این جوری بشود. چرا؟ حالا عباس آمده دارد قرآن معنی می کند البته بنی عباس، عموی پیغمبر؛ [یعنی] عباس. معاویه برایش نوشت: تو داری قرآن معنی می کنی؟! گفت: قرآن در خانه ما نازل شده. گفت: قرآن را بخوان معنی نکن، یک پول زیادی به او داد. ایشان زد گاراژ [کنار کشید]. حالا می تواند به امام حسن (علیه السلام) بگوید تو قرآن معنی نکن؟! امام حسن (علیه السلام) می خواهد قرآن معنی کند. می تواند خلاصه به حضرت زهرا (علیها السلام) بگوید تو احکام را

فاش نکن؟! خب می کند؛ پس این ها تصمیم گرفتند
چه کار کنند؟ زهرا (علیها السلام) را بکشند.

واسطه وحی امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود. همه
جا امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) دست دارد. چرا
حضرت زهرا (علیها السلام) را کشتند؟

اتفاقاً آقای خمینی هم در یکی از بیاناتش هم دارد که
این احکام بعد از پیغمبر (صلی الله علیه و آله)، جبرئیل
به زهرا نازل می شد اما واسطه وحی و جبرئیل
امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود، همه جا علی (علیه
السلام) دست دارد. حساب کرد این [حضرت زهرا (علیها
السلام)] افشا می کند، تصمیم گرفت زهرا (علیها السلام)

را بکشد. ببین نشانی آن هم این است: به معاویه نوشت: معاویه! وقتی فهمیدم زهرا پشت در است چنان در را فشار دادم، عضله‌هایش را خُرد کردم، یعنی بدان دیگر احکام فاش نمی‌شود.

حالا گفتند قرآن را چه کار کنیم؟ آخر اگر قرآن مجید، کلام خدا تفسیر بشود، بیان بشود، لعنت به غاصب می‌کند. خب این‌ها غاصب هستند، لعنت به آدم کش می‌کند، امام کش می‌کند، این‌ها امام کش هستند، آدم-کش هستند. لعنت به منافقین می‌کند، این‌ها منافق هستند. لعنت به غاصبین می‌کند، این‌ها غاصب هستند. لعنت به فاسدین می‌کند، این‌ها فاسد هستند؛ آنچه را که عیب در عالم هست به این‌ها جمع هست.

خب این‌ها چه کار می‌کنند؟ می‌گویند حسن را باید بکشیم [تا] قرآن را فاش نکند. این‌که امام‌های ما را کشتند، ائمه (علیهم السلام) ما را کشتند، بنی عباس هم همین جور بودند، بنی عباس هم، دیگر جزو غاصبین بودند، خدمت شما عرض بشود نگذاشتند قرآن مجید تفسیر بشود، کلام خدا بیان بشود، حالا نگذاشتند، این‌ها را کشتند.

قرآن حرف نمی‌زند، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) حرف می‌زند؛ می‌فرماید: «أنا قرآن الناطق»

پس این‌ها فدای قرآن شدند، خودشان قرآن هستند. من دوباره هم می‌گویم؛ چون که امیرالمؤمنین (علیه

السلام) می فرماید: «أنا قرآن الناطق» این قرآن ناطق معنی دارد. آخر قرآن که در صورتی که به نظر ما خب کاغذ و مرگب است حرف نمی زند، علی (علیه السلام) حرف می زند [که] می گوید «أنا قرآن الناطق»: می گوید من حرف زن هستم، اما قرآن هم حرف می زند. چه کسی می فهمد؟ علی (علیه السلام) می فهمد. قرآن حرف می زند کلام دارد، کلام خداست اما ما که نمی دانیم، هیچ کس نمی داند.

امر مهم تر از کلام است. امر باید کلام را افشا کند.

شما حسابش را بکن یارو نود سال است صد سال است، قرآن معنی می کند، اشتباه است چون که سه تا چیز

هست کسی سردر نمی آورد: یکی خدا، یکی قرآن، یکی ولایت است؛ ولایت با قرآن توأم به هم هست. ببینید آقا! من الآن می خواهم یک حرفی بزنم می گویم توأم به هم است این اشتباه نشود. حالا قرآن مجید کلام خداست، کلام الله مجید می گویند؛ اما امیرالمؤمنین (علیه السلام) امر خداست، امر مهم تر از کلام است. چرا؟ امر باید کلام را افشا کند. اگر امر افشا نکند، کلام یعنی چه جور می شود؟ مردم دنیا استفاده از کلام نمی توانند بکنند؛ چون که گفت این ها باید بگویند، به این ها نازل شده، از کلام کسی سردر نمی آورد، مثل این است که یک تُرک [زبان] بخواهد مثلاً با فارس [زبان] حرف بزند یا یک فارس با یک عرب حرف بزند، حالیش نمی شود.

اگر شما خدا و قرآن را قبول نداشته باشید؛ اما امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بخواهید، خدا یک تقبل الله هم به شما می گوید و یک جا هم به شما می دهد.

حالا من می خواهم یک جمله ای برای ولایت بگویم که خیلی مهم است که ان شاء الله باید این را بکشید و می کشید. اگر ولایت تان تزلزل داشته باشد به من ایراد می کنید. ببینید اگر شما قرآن را قبول نداشته باشید کافرید. اگر خدا را هم قبول نداشته باشید کافرید؛ اما یک راهی دارید. ببین حرف این جاست، راهش چیست؟ آن یهودی یا (آن که) مثلاً نسبت به حاتم طایی می دهند، این ها خداپرست نبودند. آن یهودی

خداپرست نبود، روزی یک سلام به امیرالمؤمنین (علیه السلام) می کرد، محبّ بود؛ اما یهودی هم بود، قرآن را هم نمی پرستید. حالا خدا در جهنم یک جا به او می دهد؛ [اما] نمی سوزد.

توجه بفرمایید! خواهش می کنم توجه بفرمایید! این آدم خدا را قبول ندارد، قرآن را هم قبول ندارد، خدا یک جا به او می دهد، به قول ما یک تقبل الله هم به او می گوید، چرا؟ اختیار با خودش است، خودش می داند. ما که نمی توانیم تکلیف برای خدا معلوم کنیم؛ اما این باید محبّ آن دو تا [عمر و ابابکر] نباشد، از آن بهره ای نبرد. همان جور که می گوید اگر ذراتی محبت امیرالمؤمنین (علیه السلام) در دلت باشد، ذراتی هم از

محبت عمر و ابوبکر در دلت باشد، اهل جهنم هستی.
حالا آقا! ببین من چه می گویم؟! حالا اگر شما ولایت
امیرالمؤمنین (علیه السلام) را «أکلمت لکم دینکم» [را]
قبول نداشته باشی، می گوید: به عزت و جلال خودم اگر
عبادت ثقلین کنی می سوزانمت. ببین بابا! توجه
بفرمایید! توجه بفرمایید! توجه بفرمایید! من چه
می گویم؟! یک قدری دقیق شوید؛ اگر نه این جایک
قدری مورد ایراد می شوم.

اگر شما قرآن را قبول نداشته باشید، خدا را هم قبول
نداشته باشید؛ یعنی دوست امیرالمؤمنین (علیه السلام)
باشید [و] امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بخواهید؛ یعنی

دشمن امیرالمؤمنین (علیه السلام) نباشید، [خدا] یک تقبل الله هم به تو می گوید و یک جا هم به تو می دهد؛ اما از بهشت خبری نیست؛ چون که گفته است به عزت و جلالم قسم، من کافر را بهشت نمی برم، خودش می داند؛ اما اگر تو امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به «أکلمت لکم دینکم» قبول نداشته باشی؛ یعنی ولایت را قبول نداشته باشی، می گوید به عزت و جلال خودم قسم، اگر عبادت ثقلین را کنی می سوزانمت؛ پس ولایت امر است، از کلام بالاتر است. ما نمی گوییم از خدا بالاتر است، خدا یک جوری هست می خواهد یک عنایتی به ایشان بکند.

خدا در ظاهر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را از

**خودش بالاتر برده است. خدا نمی گوید: بگو یا الله!
می گوید: بگو یا علی!**

حالا، خب تو از کجا می گویی؟ این آقایان الآن روایت می خواهند، حدیث می خواهند، یک مطلبی می خواهند، خب الآن به من بگویند تو از کجا می گویی؟ بگویم از کتاب کافی است، بگویم از مفاتیح است، بگویم از کجا؟ حالا من برایتان دلیل می آورم: باباجان! تو که اختیار خدا را نداری، خدا دلش می خواهد این جور باشد، چرا تو فضولی می کنی؟! ببین به جبرئیل نمی گوید که هشت شهر قوم لوط را می خواهی زیر و رو کنی بگو یا الله! می گوید بگو یا علی! به عیسی نمی گوید تو می خواهی [مُرده] زنده کنی اسم مرا بیاور، می گوید اسم علی (علیه

السلام) را بیاور. به داوود نمی گوید اگر تو می خواهی آهن در دستت نرم بشود اسم مرا بیاور، می -گویند اسم علی (علیه السلام) را بیاور، بگو علی (علیه السلام)! خب خدا می خواهد.

این ها عجب آدم هایی هستند! این ها می خواهند بگویند فلانی ولایت را از خدا بالا برد! نه بابا! خدا می خواهد، مگر خدا از خداییش کم می شود؟! اگر این آقای مهندس آمد پیش من نشست، از بزرگی ایشان است، بزرگ تر می شود؛ خب مهندسی اش چه؟ خب باشد مقامش چه؟ خب باشد، خدا هم همین است. مگر از مقامش کم می شود؟! اگر علی (علیه السلام) را تاحتی از کلام خودش بالا ببرد، به خداییش لطمه می خورد؟!!

چرا فضولی می کنی؟! خب خدا خودش می خواهد، من که نمی گویم، من دید ولایتم را می گویم.

ایشان [خدا] این قدر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را دوست دارد، این قدر در ظاهر به قول ما بالا برده، از خودش بالاتر برده است. نمی گوید اسم مرا بیاور، می گوید اسم علی (علیه السلام) را بیاور [که] مُرده زنده می شود. اسم علی (علیه السلام) را بیاور، نمی دانم آهن به دستت نرم می شود. اسم علی (علیه السلام) را بیاور [و] هشت شهر قوم لوط را زیر و رو کن. به ما چه؟! حالا امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه کار می کند؟ خودش می فهمد [که] هر چه دارد از خدا دارد؛ آن وقت [تا] می رود نماز بخواند، دو کلام می گوید عَش می کند [و] می افتد.

قبول دارد، قبول دارد این‌ها که دارد همه‌اش برای خداست، خودش چیزی ندارد.

هر چه پیامبر (صلی الله علیه و آله) دارد، از خدا دارد.

از آن طرف هم به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) خطاب شد: یا محمد! من به تو دادم، منت سر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نگذاشت؛ اما گفت: یا محمد! چه کسی تو را این طوری کرد؟! چه کسی دعایت را مستجاب می‌کند؟! خدمت شما عرض بشود، بنا کرد این نعمت‌ها که به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) داده را گفتن. این هم یک دلیلی داشت [که] بدانند پیغمبر (صلی الله علیه و آله) از خودش چیزی ندارد و هر چه دارد از خدا دارد. خدا

نمی خواست مدّت سر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بگذارد؛ اما خدا می خواست [که] ما مردم بفهمیم که هر چه پیغمبر (صلی الله علیه و آله) دارد از خدا دارد.

امر اطاعت نکردن و فلج شدن مملکت

هر چیزی توی عالم یک عصاره‌ای دارد، حالا این مملکت شد. حالا وجود شما هم یک مملکت است؛ چطور وجود من مملکت است؟ مملکت است دیگر، این یک مملکتی است [که] اگر امر را اطاعت نکنید همه فلج می شوند. اگر این کشاورز نرود این [دانه] را بکارد، گندم نداریم. این آقا اگر نرود خواروبار را بکارد، [حبوبات] نداریم. [کشاورز] امر را اطاعت می کند، این چیزها پیدا

می‌شود. ما هم باید امر را اطاعت کنیم، ما هم خودمان هر شخصی یک مملکت است.

مواظب روزی و مال حلال بودن. تأثیر مال حرام. جریان حاج شیخ-فضل الله نوری و پسرش که شیر ناصبی خورد و پای دار پدرش کف می‌زد.

خب این حاج شیخ فضل الله نوری، خدا رحمتش کند! یک پسر داشت. خدا حاج شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! ایشان نقل کرد که وقتی پدرش [حاج شیخ فضل الله نوری] را در زمان مشروطه به دار زدند، [پسرش] پای دار ایشان بنا کرد [به] کف زدن. حالا یک کار دیگری [هم] کرد که من شرمنده‌ام! نمی‌گویم.

بعد یک سفری که خانم؛ یعنی زن حاج شیخ فضل الله با کالسکه [به] کربلا می رفت، ایشان را یک قدری احترام می کردند، به اصطلاح بین این ها چادر نمی زد، یک قدری آن طرف تر چادر می زد و یک مردی گفت: من رفتم خدمت ایشان، سلام کردم، گفتم: خانم! این [پسر] که یک پدر این - جوری داشت، این پدری که مُرده اش در مسجد بالاسر قرآن خواند. این را حاج شیخ عباس نقل می کرد، گفت: دیدند صدای قرآن می آید، دیدند که حاج شیخ فضل الله دارد قرآن می خواند و شما و ایشان که این همه مواظب بودید، چرا بچه این جور کرد؟ گفت: نه پدرش تقصیر داشت؛ نه بچه، تقصیر من بود!

این بچه در شکم من بود، هوا یک قدری گرم شد، ما

[به] کوفه آمدیم. من زاییدم [و] حال ندار شدم، بچه را [به دایه] دادیم، [او را] شیر داد. بعد از چند وقت، آقا گفت: این دایه را که گرفتید، فهمیدید چه کسی است؟ گفتیم نه! رفتیم تفحص کردیم، دیدیم ناصبی به این [بچه] شیر داد، این [بچه] شیر ناصبی خورد.

آقا جان! قربان شما بروم، وقتی من دارم به شما عرض می کنم: شما یک مملکتی، ببین شما مملکت هستی؛ این الآن شیر ناصبی را که خورد، پای دار پدرش هم کف زد. شما مملکت هستی، اگر چیز حرام به بچه بدهید، بچه درست نیست، باید مواظب رزقت باشی. ببین چقدر اثر دارد! آن هم اثر دارد؛ چون که آن شیری که به او داد حرام بود. شما هم این غذا را که به بچه ات

می‌دهی، حرام است. چرا بچه‌ها باید این قدر بی‌حیا باشند؟!

مواظب مملکت خود بودن، دروغ گفتن و نتایج آن

من خجالت می‌کشم بگویم! والله! راست می‌گویم. یک نفر بود مقابل دکانِ مان بود، آن‌جا که ما بودیم، آقایی که شما باشید! چهل سالش بود، به ارواح پدر و مادرم چهل سالش بود، من یک قدری جوان بودم. این وقتی که در حجله رفت، نمی‌دانست چه کار کند؟! چهل سالش بود! ببین چقدر با حیاست! خب بچه‌های چهار، پنج ساله چه کار می‌کنند؟ ببین وقتی حرام دادی، بچه بی‌حیا می‌شود؛ پس شما خودت مملکت هستی.

حرف من این است: این مملکت را باید مواظبش باشی. می گوید یک دروغ در این مملکت بگویی، کمترینش هفتاد زناست. خدا حاج شیخ-عباس را رحمت کند! من به او گفتم: آقا! در جای دیگر گفته ای زنا کفر به خداست، گفت: حسین! این بالاتر از کفر به خداست؛ چون که دروغ گو مشرک است. بعد حسین جان! دروغ گو وقتی یک دروغ می گوید، یک بوی گندی از دهانش می آید، مجسم می کند ملائکه آسمان به این لعنت می کنند؛ بعد هم که سر از قبر در می آورد به پیشانی اش می نویسند: «هذا مُشْرک» خب بفرما! چرا توی مملکت دروغ می گویی؟! چرا توی مملکت خیانت می کنی؟! چرا خدعه می کنی؟! چرا می خوابی [و] در فکر شیطان

هستی؟!

جریان دو برادر که یکی زاهد و دیگری اوباش بود و سرانجام هر کدام شان از کارشان پشیمان شدند. توبه، بوق من تشاء نمی خواهد.

ایشان فرمود: دو نفر بودند: یکی از آن ها زاهد، عابد، پرهیزکار، نماز شب خوان. به یک جوری زندگی می کرد یک نان خالی، یک نان و ماست، این در ظاهر از فقر فرسوده شده بود. دستش را جلوی کسی دراز نمی کرد، تمام ابعاد زهدی به این جمع بود. این ها خانه شان مثل خانه ما دو مرتبه ای [دو طبقه] بود؛ اما یک برادر داشت [که در] آن [طبقه] بالا [زندگی می کرد و] اوباش

[بود]، دائم از این آدم‌های عشقی می‌آورد و عشق می‌کرد. خلاصه سازی و نوازی و عربده‌ای و از این [کار]ها [می‌کرد].

این [برادر] که [در] این [طبقه] پایین بود، گفت: تا کی ما این جور زندگی کنیم؟! ما بلند شویم [و] پیش داداش مان برویم، یک قدری کیف کنیم. آن [برادر] که [در طبقه] بالا بود، هم گفت: بس است دیگر! بابا! آخر ما مُردن را قبول داریم، برویم پیش داداش مان توبه کنیم. [حالا] این [برادر] دارد از پله ها بالا می‌رود، آن [برادر] هم دارد [پایین] می‌آید. امر شد: جان این‌ها را بگیر. گفت: خدایا! سعید یا شقی [را بگیرم]؟ گفت: آن که زیادتر آمده آن را بگیر. شقی! آن را بگیر! سعید!

آقا! این بنده خدا زاهد بیشتر رفته بود، جان این شقی را گرفتند، جان آن را گرفتند، سعید، چرا؟ او دارد می رود چه کار کند؟ همان جور که بلند شد، آن کار را که کرد توبه شد. می خواست پیش داداشش بیاید. خدا رحمت کند حاج شیخ-عباس را می گفت توبه این نیست، بوق من تشاء ندارد. خدایا! من بد کردم، این بنده خدا همان جور که بلند شد آمد که گفت آن جا برویم، توبه شد. این جهنم رفت، آن بهشت رفت. چرا؟

ولایت را تا آخر رساندن

این مقدسی را تا آخر نرساند. بابا جان! قربان تان بروم، عزیز من! این ولایت را تا آخر برسانید، تزلزل پیدا نکنید.

این قدر باد بیاید! این باد آخرالزمان که گنده ها را ریشه شان را کند. یک عده را هم خواباند، یک عده را هم تکان داد. بابا! پدر من کشاورز بوده، درخت که تکان می خورد، چند وقت یک چیزی می گذاشتند بغل درخت می بستند، خوب می شد. بیاید ما از آن ها باشیم! این بنده خدا تا آخر نرساند. چرا؟ ببین وسوسه کرد، بلند شد، رفت این کار را کرد. وسوسه نکنید، محکم باشید.

امر اطاعت نکردن و به مملکت خود خیانت کردن

چرا می گوید «المؤمن کالجبل»؟ یک جور می گوید که ما حالیمان بشود؛ یعنی این کوه هر چه باد به آن می خورد،

تگرگ به آن می خورد، سرجایش است. بیاید شما هم همین جور باشید، باید هم باشید. خب، پس بنا شد که این وجود شما یک مملکت است، باید مواظب مملکت باشی [و] مملکت داری کنی. قربانت بروم، عزیزمن! فدایت شوم، اگر شما مملکت-داری به قدر وسعت کردی، باباجان! به قدر وسعت، امر گذاشته روی مملکت، همان جور که امر روی عالم گذاشته، یک امر هم روی تو گذاشته؛ باید امر را اطاعت کنی.

اگر امر را اطاعت نکنی به مملکت خیانت کردی. چرا می گویند فلانی خائن است؟ به مملکت خیانت کرده، مملکت را به لو داده، مملکت را فروخته، خب بابا! تو هم مملکت هستی. ما چه کار داریم می کنیم؟! اصلاً

توی این فکرها نمی‌روییم. حالا اگر شما مواظب مملکت بدنت بودی یعنی حتی الامکان امر ولایت را اطاعت کردی، خب ولایت به تو چه می‌گوید؟ می‌گوید دروغ نگو، ولایت به تو چه می‌گوید؟ می‌گوید خدعه نکن، ولایت به تو چه می‌گوید؟ می‌گوید بد چشمی نکن. ولایت به تو چه می‌گوید؟ می‌گوید بابا! من [که] ولی هستم، این کار را می‌کنم. فزه من تمام ریگ‌های بیابان به دستش طلا می‌شد، نَفَس من به او خورده یعنی علم کیمیای من به این خورده [که] این اجرا پیدا کرده [است].

آن نَفَس من به او خورده که حالا نورش [به کوه سینا] می‌زند، نمی‌دانم آن‌ها می‌میرند و موسی هم عَش

می کند، از من به او خورده. می گویند این همه آوازه ها از شهر است. حالا من که ولی هستم، من به مملکت بدن شما امر کردم [که] شما مملکت داری کن. خیانت نکن، اول زمستان است یک کمی به فکر فقرا باش. اگر می توانی، اگر می توانی، باباجان! من حرفم سر این است: خودت را به زحمت نینداز، من این را هم می گویم.

حاج شیخ عباس می گفت: یک عده ای هستند آن جا [قیامت] می آورند عقابش هم می کنند، خوب چرا عقاب می کنی؟ می گوید بابا! به خودت واجب تر بوده، دادی به من چه کنی؟ ببین اول خودت هستی، اول عیالات است، حرف سر اضافه اش است [که] ما داریم می زنیم.

یک وقت آقای مهندس! مقدسی نکنی، خوب اول زمستان است مردم بخاری ندارند، مردم بالأخره لباس شان کم است، یک قدری به فکر فقرا باش.

این مملکت تو باید چه شود؟ از این حرف‌ها درونش باشد؛ یعنی خیر از آن مملکت تو بلند شود، نه مثل مملکت ما که همه‌اش ساز و آواز از تمام عالم دارد می‌آید. چه خیری دارد؟! بابا! این خیر مملکت است، مملکت تو باید مملکت علی (علیه السلام) باشد. این که امام حسین (علیه السلام) می‌گوید من قبرم در دل شیعه‌هایم است، قبر باشد. این که خدا می‌فرماید: من در قلب مؤمن هستم، ولایت باشد. ولایت کارش چیست؟ امام حسین (علیه السلام) که آن جا باشد، آن جا نزول

ملائکه‌ها است نه نزول شیطان، همه‌اش خیال از این‌ور، از این‌ور، از این‌ور.

دل خوش کردن امیرالمؤمنین (علیه السلام) هر کسی را روی ابعاد خود شخص

خب امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه کار می‌کند؟ به بچه‌های یتیم می‌رسد. چه کار می‌کند؟ اصلاً آدم خجالت می‌کشد! هرکسی را روی ابعادش می‌آید، میثم را در دکانش می‌نشیند دلش خوش بشود. آن زن را می‌رود تنورش را می‌سوزاند دلش خوش بشود. آن زن را می‌ایستد دم دریا [تا] مشکش را ببرد [و] دلش خوش بشود. تمام ابعادش را روی دل خوشی مردم گذاشته.

خب چرا؟ خودش گفته است: دل یکی خوش بشود دل خدا خوش می شود، دل دوازده امام (علیهم السلام) هم خوش می شود، دارد دل دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) را خوش می کند؛ ما باید این ها را یقین کنیم.

رستگار شدن یا بل هم اضل شدن

حالا قربان شکل تان بروم، فدایتان بشوم، حالا شما ببین چه می شود؟ حالا شما این مملکت را مملکت داری کردی، این روایت را که گفتم که این دارد [جریان آن دو برادر] از آن جا می آید این جور می شود، این [را] بیشتر برای آقای مهندس گفتم که این از آن جا که دارد می

آید، یک فکری می کند، نمی گویم یاد بگیرد [که] خدمت ایشان جسارت می شود؛ بیایید یک چیزی با هم هماهنگی کنیم. والله اگر این خدا نکند، خدا نکند، الهی که من نبینم، اگر یک جوری بشود [و] بمیرد، جزو رستگارهاست. ببین این چه جور شد؟ آن دارد می آید این جا، جزو رستگارهاست.

پس شما ممکن است که دائم بروی کار کنی، بخوری [و] بخورانی، بخندی [و] عشقت را بکنی، جزو جهادگرها باشی اما از آن طرف هم ممکن است جزو چه باشی؟ جزو بل هم اضلّ باشی. حالا حرف من این است: اگر شما مملکت بدنت را حفظ کردی، امر را اطاعت کردی، آن خداست. درست است؟ این هم قرآن مجید است، کلام

خداست. این کلام خدا از جانب خدا نازل شده، امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم می گوید: «أنا قرآن ناطق» یعنی من یک قرآنِ حرف زن هستم.

اگر اطاعت کنید، اطاعةُ الله و امرُ الله می شوید، جزء ذات می شوید.

آن وقت شما چه می شوید؟ شما اطاعةُ الله می شوید. بین توجه بفرمایید! آن خدا شد، آن هم قرآن شد، این هم امر خدا شد، شما هم اطاعةُ الله می شوید؛ پس شما وصل به آن می شوید. همه حرف‌هایی که من زدم فلسفه این بود، قربانت بروم مهندس! عزیز من! می خواستم تو وصل بشوی. بین دوباره تکرار می کنم،

آن که خدا شد، قرآن نازل کرد، قرآن کلام خداست، آن هم ولی شد، یعنی امر ولی را باید اطاعت کنید. شما چه شدید؟ حالا شما چه شدید؟ شما امر الله شدید؛ پس شما جزو ذات شدید.

بابا! بیایید [امر را اطاعت] بکنید. والا خیلی خلاصه به امام حسین (علیه السلام) غُلاست [آسان و راحت است]! به حضرت عباس بیاید بکنید. خیلی غُلاست اما چه جوری؟! دنیا را از روی کولت بردار، زمین بگذار. بیا این طرف! ببین می شود یا نمی شود؟! اما تا آن [دنیا] روی کولت است نمی شود. متوجهی؟! آن تا روی کولت است نمی شود. زمین بگذار، ببین می شود یا نمی شود؟! خب دنیا چیست؟ دنیا دنیایی است که امر شیطان را

اطاعت کنی؛ آن موقع که تو داری امر شیطان را اطاعت می کنی، امر خدا را اطاعت نمی کنی! باباجان! دو دوتا چهارتا.

دو امری که در عالم هست: امر شیطان و امر امیرالمؤمنین (علیه السلام)

دوتا امر در این عالم هست: یکی امر شیطان است، یکی امر امیرالمؤمنین (علیه السلام)، امر خدا. من بارها گفتم، من این جا در ایستگاه قطار می رفتم، حالا من نسبت به خودم می گویم این تفکر است، می دیدم این قطار از این جا یک مرتبه روی آن یکی ریل می رفت، یک دفعه منحرف شد. بابا! منحرف نشو، چرا منحرف

می شوی؟! تو امرُ الله می شوی، امر خدا می شوی. امر را اطاعت کن! جزو علی (علیه السلام) می شوی، جزو خدا می شوی، جزو قرآن می شوی، بیا جزو قرآن بشو. ما چه کار داریم می کنیم؟!

یقین داشتن به قیامت

من یک وقت یادم است، رفته بودم توی صحن، یک دانه ای این جایم زده بود، چندتا مو [صورتتم] درآورده بود؛ می گفتم اِه! انگار صورت من مو درآورده. آقا! مو درآورده، حالا همه اش سفید شده! بفرما. خب چهارروز دیگر هم که تمام شد. چه کار کردیم؟! چقدر کلاه سر من رفته! چقدر کلاه سر من رفته! دیگر تمام شد.

باباجان من! به قرآن مجید! به روح تمام انبیاء حساب کن در یک خانه صد میلیونی بخوابی صبح می شود. در یک خانه جزئی، مثل خانه ما هم بخوابی صبح می شود. صبح می شود، بترسید از آن روزی که صبح ندارد! از آن بترسید [که] صبح ندارد! ما چه کار داریم می کنیم؟! خوب ما یقین داشته باشیم.

من بارها گفتم، اسم نمی آورم، من إن شاء الله فدای یک نفر بشوم، ما به او گفتیم: بابا! این خانه ات را عوض کن، تو بالآخره بین فقرا آمدی. به من گفت: فلانی! من حساب کردم باید چند میلیون روی آن بگذارم، این را به مردم یا به برادرم یا به یکی می دهم. اصلاً من را تکان داد، دیدم این یقین به قیامت دارد. بدینم ما بیشترمان

به قیامت یقین نداریم. اگر یقین داشته باشیم، بهتر کار می‌کنیم. باور کنید بابا! این حرف‌ها درست است. باور کنید قیامت هست. ائمه چه کار می‌کردند؟

از دنیا خارج شدن و جزء ملکوت شدن

من همه حرف‌هایم این است شما امرالله بشوید؛ اما این جور که من دارم می‌گویم، مواظب مملکت که هستید، مواظب مملکت خودتان هم باشید. ببین می‌گویند فلانی خیانت کار است، چرا؟ نمی‌دانم مملکت را این جور کرده. فلانی جنایت کار است، این کار را کرده است. همیشه کسی را در مملکت می‌آورند [و] می‌گویند این جور است! بابا! تو خودت هم مملکت

هستی، خودت هم جنایت نکن؛ تا بین مملکت بدن
شما تا معراج می رود یا نه؟ چون که این مملکت
نور می شود، از دنیا خارج می شود [و] جزو ملکوت
می شود، جزو ولایت می شود [و] معراج می رود. چیزی
نیست [که به] معراج می رود! بابا! تو جزو آن ها [ائمه
(علیهم السلام)] می شوی!

قبر امام حسین (علیه السلام) در دل مؤمن

من دوباره تکرار می کنم: اما این قلب تو که [امام حسین
(علیه السلام)] می گوید قبر من در دل دوست هایم
هست، جای ملائکه است. مگر شما زیارت نامه
نمی خوانید؟! ملائکه مقرب می گوید نه این ملائکه های

دست بسته، مثل من بی سواد یا یک سواددار، خدا آن را این جور می کند و می گوید مقرب. این جا نزول می کند، دائم در دل شما می آید [و] می رود، می آید [و] می رود. مواظب توست! بابا! تو قبول کن، بخواه هدایت شوی، آن ها می آیند قربانتان بروم، عزیز من! فدایتان بشوم، آن ها کمک تان می کنند، ملائکه کمک می کند. خدا می داند وقتی ما می میریم، می فهمیم چقدر کلاه سر ما رفته! به دینم قسم، خدا رحمت کند حاج- شیخ عباس را می گفت شخصی را می آورند، این قدر پشیمان است [که] اگر پشیمانی اش را به تمام صحنه محشر قسمت کنند، به همه یک مقدار می رسد.

خواست متقی از خدا. جریان متقی و رفقا و نزول

وحی که آنچه از خدا بخواهید مستجاب است.

من چند وقت پیش خواب دیدم که انگار همین رفقای خودمان بودیم، حالا همچین در ذهنم است؛ رفتیم مثل آن پشت بامی که خیلی بلند است! نگاه کنید مثل آن، همه آن جا رفتیم. یک وحی رسید [و] گفت: هر کس هر چه می خواهد، یک چیز بخواهد. البته رفقا یک حالی پیدا کردند و جوری هم حرف می زدند [و] از خدا می خواستند که من نمی فهمیدم که این ها چه چیزی می گویند؟!

ما فکرهایمان را کردیم خب ما چه چیزی از خدا بخواهیم؟! دیدم خدا این قدر نعمت به من داده که اصلاً

من قدرت ندارم که بگویم یک چیز دیگر به من بده. بدینم قسم راست می گویم، یکی از نعمت‌ها شما هستید، من واقعاً نمی توانم اظهار تشکر کنم [که] این‌ها چه نعمت‌هایی است که به من داده؛ یعنی خدا خواست من را عمل کرد، خواست من شماها بودید [که] بنشینیم حرف ولایت بزنیم. من خواست دیگری نداشتم، اصلاً نداشتم. اگر آن زمان هم که جای دیگر بودم، یکی حرفی به غیر از ولایت می زد کارخانه دلم از آن طرف برمی گشت. اگر یک ذره طول می کشید عرق ریزه ام می گرفت انگار یک حالی به هم می زدم. من از اول که یک قدری خودم را می شناسم، بچگی ام هم همین جور بودم؛ همه اش دلم می خواست یکی حرف ولایت بزند.

ما آن جا رفتیم و حسابش را کردیم، دیدیم خدا همه چیز به ما داده؛ چه چیزی از خدا بخواهیم؟! خب گفتیم شکر کنیم! شکرانه بکنیم! بدینم قسم، از خدا خواستم [و] گفتم: خدایا! خواهشم این است [که] تو تمام جانم را ذرات بکنی، این ذرات من به تمام خلقت پخش بشود، همه اش شکر بگویم. خب من چه بگویم؟ چه بخواهم؟ شما که آمدید دیدید، این زندگی من [که] دارید می بینید؛ یعنی این جور باید از خدا راضی باشید.

از خدا چه بخواهیم؟

به موسی خطاب شد، موسی به خدا گفت: خدایا! من چطور بفهمم تو از من راضی هستی؟ گفت: اگر تو راضی

هستی من هم راضی هستم. من راضی بودم از خدا این جور است. چه چیزی به من نداده؟! چند وقت پیش گفتم: خدایا! من یک چیز می خواهم تمام خلقت که خلق کردی قدرت ندارد به من بدهد، فقط خودت می توانی بدهی، تمام خلقت نمی تواند بدهد، به خودت قسم نمی تواند بدهد عقل من این است. خب چه چیزی می خواهی؟ گفتم من محبت خودت و محبت دوازده امام (علیهم السلام) را می خواهم، چه کسی می تواند به من بدهد؟! خب آقایان! چه کسی می تواند بدهد؟ پس من راست می گویم. گفتم من این را می خواهم.

ولایت حدّ ندارد، هر چه درباره اش گفتیم باز

مافوقش هست.

باباجان من! عزیزجان من! واللہ روزیتان می‌رسد، دخترهایتان شوهر می‌رود پسرهایتان داماد می‌شود؛ همه این کارها می‌شود. این‌ها چیزی نیست که آدم از خدا بخواهید، مثل این است که آقای فلانی به من بگوید: حسین! یک چیزی از من بخواه! خلاصه بگویم شما یک چلوکباب به ما بده. می‌گوید: عجب مرد احمقی هستی! همین را تو می‌خواهی؟! خدا هم همین را به ما می‌گوید [یعنی می‌گوید] احمق! آقایان! من شماها را نمی‌گویم، شماها که اعلی‌علیین هستید، من برای خودم دارم حرف می‌زنم. به خدا چه چیزی بگوییم [و] بخواهیم؟

امروز این آقای شاه‌آبادی این‌جا تشریف داشتند، ایشان یک صحبتی کرد که بله، گفت گویا روایت دیدم که روایتش [از] برای پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است. گفت: یا علی! اگر تمام دریاها مرگب بشود و خلاصه این درخت‌ها، اشجار فضایل تو را نمی‌توانند بنویسند. گفتم آقا! این چیزی نیست! شاه‌آبادی بنده خدا یک مقدار چیز شد. ببین کار ما همین است اصلاً آدم چه بگوید؟! گفتم: آقای شاه‌آبادی! این یک عصاره‌ای دارد می‌خواهی به تو بگویم؟ خدا این‌شاء الله عاقبت همه شماها را بخیر کند.

شاه‌آبادی بنده خدا، به او گفتم بابا! این درست است [که] برای ما خیلی یک چیزی است، این دریا را

امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید: من کیلش [یعنی پیمانهاش] را می دانم؛ پس یک حدّی دارد. بین کیلش را می داند، امیرالمؤمنین (علیه السلام) اشجار را، کیلش را می داند اما ولایت این نیست که، حدّ ندارد؛ حالا بگویی این مُرکّب باشد، این می داند. امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید: من کیل دریا را می دانم. ولایت که حدّ ندارد، هر چه گفتمی یک چیزی باز مافوقش است، هر چیزی که گفتند باز یک چیزی مافوقش است. یکی خدا حدّ ندارد، یکی قرآن مجید، یکی ولایت حدّ ندارد. این آقا آمده منبر رفته است، اووه چه کار می کند؟! آخر می گوید: امیرالمؤمنین (علیه السلام) گُره [خورشید] را برگردانده است. همه این ها هم تعجب

می‌کنند؛ بابا! کُره را خلق می‌کند، چیزی نیست. به آن [کُره] گفت یک ذره عقب برو، رفت. به خیالش که این یک چیزی است، اصلاً چیزی نیست؛ این برای تو چیزی است.

**ما بیشترمان درباره ولایت مثل هروئینی‌ها هستیم
امیرالمؤمنین (علیه السلام) قدرة الله است.**

ما بیشترمان مثل آن یارو [که] هروئینی است می‌مانیم. باشد حالا دیگر هر چه شد می‌گویم! والا شما که توی دهان ما نمی‌زنید، دلم می‌خواهد بزنی. یک یارو هروئینی بود، به او می‌گفتند یک نفر مثلاً پنجاه من بار را از میدان [به] سر قبرستان می‌برد، [آن هروئینی]

می گفته بابا! دو مَنْش را هم نمی تواند ببرد! اه! ما در ولایت به دینم مثل هروئینی ها می مانیم! می گوید دو مَنْش را هم نمی تواند ببرد؛ نه که خودش نمی تواند ببرد.

بابا! علی (علیه السلام) قدرة الله است، کُره را برگردانده است، چیزی نیست. با یک شمشیر عمرو بن عبدود را کشته، چیزی نیست. اگر هشت شهر قوم لوط را زیر و رو کرده است اسم علی (علیه السلام) کرده است؛ نه قدرت علی (علیه السلام) کرده است. بابا! توجه بفرمایید من چه می گویم؟! قدرت علی (علیه السلام) یک حرف دیگری است. اگر این عالم دارد می گردد به اسم این ها می گردد؛ خودشان یک چیز دیگری هستند. خب از کجا

می‌گویی؟ تا امام زمان (عج الله فرجه) نیاید ما
نمی‌فهمیم ولایت یعنی چه؟!

شرمنده خدا و ولایت بودن

آن وقت قربان تان بروم، این قدر این امیرالمؤمنین (علیه السلام)، این خدا شما را می‌خواهد که می‌گوید من توی قلب شما آمدم، ببین چقدر ما را می‌خواهند! به خدا ما شرمنده‌ایم، به دینم شرمنده‌ایم. نمی‌فهمیم! مثل این است که یکی بگوید حاج حسین! من همیشه پیش تو می‌آیم، می‌خواهم تنها نباشی. مثل دارم می‌گویم، خب این چقدر خوب است! من هیچ احتیاجی هم به تو ندارم، همه احتیاجات تو را هم برآورده می‌کنم. آن

نَفْسِی که داری می کشی در قبضه قدرت من است، من پیش تو می آیم. خدا هم همین را دارد می گوید. ولایت هم همین را دارد می گوید.

بابا! بس است دیگر، یک قدری فکر کنید! یک قدری شرمنده خدا بشوید! یک قدری شرمنده ولایت بشوید! ما چه کار داریم می کنیم؟! آن وقت حالا عوض این که شرمنده ولایت بشویم، مخالفت ولایت می کنیم! هان! بیا اینجا را درست کن! حالا عوض این که شرمنده اش بشویم، داریم مخالفت می کنیم!

چرا در کنار قبر امام حسین (علیه السلام) که در قلبت است، بخل و حسد و کینه می بری؟

باباجان! قربان تان بروم، گوش بدهید ببینید من چه دارم می گویم؟! قبر امام حسین (علیه السلام) توی دلت است، خدا توی قلبت است، ولایت توی قلبت است، حالا تو بخل هم توی آن می بری، حسد هم توی آن می بری، کینه را هم توی آن می بری، بدچشمی را هم توی آن می بری، این ها را توی دلت می بری، توی قلبت داری می بری، ببین تو داری چه کار می کنی؟! بابا! چقدر توی فکر دنیا هستید؟! یک قدری توی این فکرها بیااید. به خدا اگر ما فکر کنیم شرمنده می شویم! ببین چه چیزی می آوریم بغل ولایت می گذاریم؟! بغل امام حسین (علیه السلام) می گذاریم؟!!

خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! آخ! می گفت:

حسین! من از تو اظهار تشکر می‌کنم، گفتم آقا! چرا؟
گفت: هر وقت من را دعوت کردی یکی مثل خودم را
بغل من گذاشتی، من یک وقت می‌بینی بهاء‌الدینی را
می‌آوردم، یک وقت می‌بینی آقای برقعی بود می‌آوردم،
یک عالمی می‌آوردم بغلش می‌گذاشتم، می‌گفت: فلانی
من را دعوت کرده، آن موقع مرغ‌ها این جوری نبود. مثلاً
اگر یکی یک مرغ می‌کشت می‌گذاشت توی به اصطلاح
یک مهمانی، این شَقُّ القمر کرده بود.

آن زمان‌ها که ما ده، پانزده ساله بودیم، ده، بیست
سال مان بود، می‌گفت یک مرغ جلوی من گذاشته
است؛ آن وقت یک دو، سه نفر دعوت کرده بغل من
گذاشته، این دارد حرف الاغش را می‌زند، آن حرف

گوسفندش را می زند، آن هم نمی دانم چوپان است، حرف نمی دانم حیوانش را می زند؛ گفت: بابا! من چه چیزی بگویم؟ ما هم همین کار را می کنیم! می گفت: تو هر وقت من را دعوت کردی، یک عالم بغل من گذاشتی که ما حرف مراجع بزنیم، حرف ائمه بزنیم، این ها را بزنیم. بابا! ما هم همین کار را کردیم، حالا وجداناً ببین کردیم یا نمی کنیم؟! اگر شما نمی کنید خوش به حال تان! اگر شما نمی کنید واقعاً خوش به حالتان!

پس بنا شد، حرف من این شد، دوباره تکرار می کنم، شما خودت یک مملکت هستی؛ آن وقت این مملکت امر رویش است باید امر را اطاعت کنید. اگر امر را اطاعت کردی مواظب قبر آقا امام حسین (علیه السلام) بودی،

مواظب قلب بودی که یا خدا درونش است یا علی (علیه السلام) درونش است، چیز دیگری دور این‌ها نبردی آن وقت چه می‌شوی؟ امرُ الله می‌شوی.

تفاوت علم امام با پیامبر. گرفتن پیامبر (صلی الله علیه و آله) در سفر حجة الوداع، پرده کعبه را و از گذشته و آینده خبر دادن

آن وقت وقتی امرُ الله شدی، «سلمان مَثَا اهل البيت» می‌شوی، جزو اهل بیت می‌شوی. من عقیده‌ام این است: یک ذره هم بالاتر است. حالا من به شما می‌گویم، وقتی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) سفر حجة الوداع رفت، پرده کعبه را گرفت، از آینده و گذشته

خبر داد. امام با پیغمبر این است، من یک وقت گفتم فرق دارد: امام یک علم لدنی دارد، پیغمبر باید به او برسد؛ اما پیغمبر ما (صلی الله علیه و آله) هم ولی بود، هم نبی بود. آن هم تا کل عالم‌ها را می‌داند، تا قیام قیامت را می‌داند؛ اما پیغمبرهای دیگر باید به آن‌ها برسد.

حالا دارد می‌گوید؛ حالا من معلوم می‌کنم که شما از سلمان بالاتر هستید یا نه؟! اگر ناراحت‌تان کردم حالا خوشحال‌تان می‌کنم. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) از آینده و گذشته آخرالزمان خبر داد: بچه‌ها این جور می‌شوند، زن‌ها این-جوری می‌شوند. وقتی [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] می‌گفت زن‌ها در امور مملکت

شرکت می کنند، سلمان همین طور می گفت می شود؟! [پیامبر (صلی الله علیه و آله)] می گفت قسم به کسی که جان همه عالم به قدرتش است، می شود.

این رباها را می گفت که یعنی به طوری می شود که همه عالم ربا می شود. الآن ببینید هست یا نه؟ الآن تا می گوییم چه؟ می گوید نمی دانم دو میلیون داریم کجا گذاشتیم؟! نمی دانم هر برجی نمی دانم سی تومان می گیریم. اصلاً عین خیالش نیست! شکرانه هم می کرد! آره ما یک میلیون داریم گذاشتیم، نمی دانم هرماه سی تومان می گیریم؛ اصلاً شکرانه می کرد. امانت می رود.

دروغ به طوری می شود که رواج مملکت ها می شود؛ یعنی رواج می شود، قُبْح دروغ می رود. حالا ببین هست یا نه؟! من ببین یک دروغ گفتم این جوری ام؟! دروغ اصلاً چیزی نیست، می گوید نمی شود، دروغ است دیگر. خدا حاج شیخ عباس را بیامرزد! یک وقت خانه حاج محمدرضای - ذات می رفت، به بازاری ها گفته بود آقا! بازار با این جا دوتا است، حاج شیخ عباس هم دیگر رفت. پسر به پدر نیست، پدر به پسر نیست؛ رحمت قطع می شود، به واسطه این که آن یارو مقدس است، دین دار است، چیزی ندارد؛ مثل من، لا إله إلا الله! خجالت می کشی فلانی بیاید! یکی از این آقایان منبری ها یک داماد داشت، آن زمانی که ایشان از

نمی دانم آن ده شان آمده بود که بگویم متوجه می شوید، نمی خواهم بگویم. چیزی نداشت، خودش می گفت ما آمدیم رفتیم توی این حُجره و چیزی نداشتیم، حُجره ها نَمور بود.

یا علی